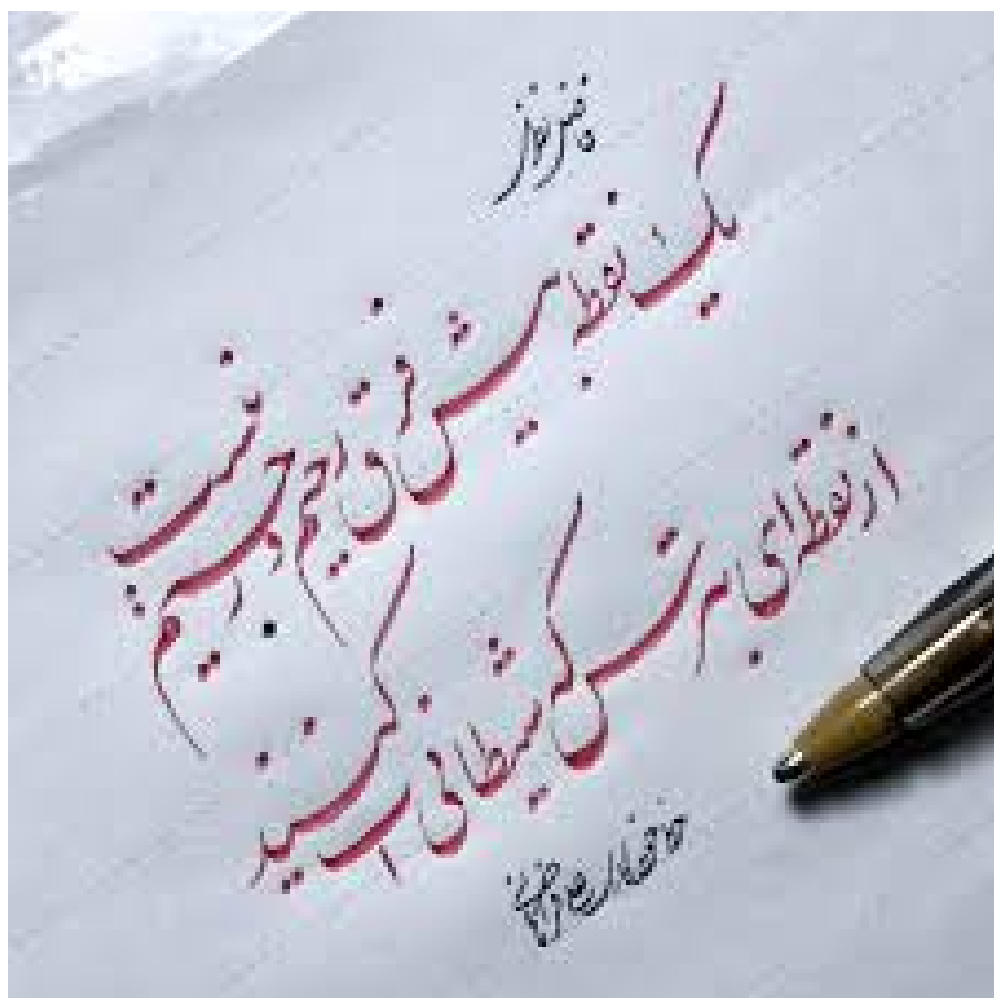


مجموعه اشعار عاشقانه فاضل نظری

شعرهای فاضل نظری شاعر معاصر

فاضل نظری شاعر معاصر غزلسرای ایرانی است که تاکنون مجموعه اشعار فاضل نظری در قالب پنج کتاب به نام‌های گریه‌های امپراتور، اقلیت، آن‌ها، ضد و کتاب منتشر شده‌اند. در مطلب حاضر [شعرهای عاشقانه نظری](#) را عمدتاً از دو کتاب آخر شاعر یعنی ضد و کتاب انتخاب کردیم و شما را به مطالعه آنها دعوت می‌کنیم.



مجموعه اشعار عاشقانه فاضل نظری

سفر بهانه دیدار و آشنایی ماست
از این به بعد «سفر» مقصد نهایی ماست

در ابروان من و گیسوان تو گره‌یست
گمان مبر که زمان گره گشایی ماست

خراب تر ز من و بهتر از تو بسیار است
همین بهانه آغاز بی وفایی ماست

زمانه غیر زبان قفس نمی‌داند
بمان که «پرنزدن» حيله رهایی ماست

به روز وصل چه دلبسته‌ای؟ که مثل دو خط
به هم رسیدن ما نقطه جدایی ماست

چه غم وقتی جهان از عشق نامی تازه می‌گیرد
از این بی آبرویی نام ما آوازه می‌گیرد

من از خوش باوری در پيله خود فکر می‌کردم
خدا دارد فقط صبر مرا اندازه می‌گیرد

به روی ما به شرط بندگی در می‌گشاید عشق
عجب داروغه‌ای! باج سر دروازه می‌گیرد

چرا ای مرگ می‌خندی؟ نه می‌خوانی، نه می‌بندی!
کتابی را که از خون جگر شیرازه می‌گیرد

ملال آورتر از تکرار رنجی نیست در عالم
نخستین روز خلقت غنچه را خمیازه می‌گیرد



ای پاسخ بی چون و چرای همه ما
اکنون تویی و مسئله‌های همه ما

کو آنکه در این خاک سفر کرده ندارد
سخت است فراق تو برای همه ما

ای گریه شبهای مناجات من از تو
لبخند تو آیین دعای همه ما

تنها نه من از یاد تو در سوز و گدازم
پیچیده در این کوه صدای همه ما

ای ابر اگر از خانه آن یار گذشتی
با گریه بزن بوسه به جای همه ما
ما مشق غم عشق تو را خوش ننوشتیم
اما تو بکش خط به خطای همه ما
گر یاد تو جرم است غمی نیست که عشق است
جرمی که نوشتند به پای همه ما
در آتش عشق تو اگر مست نسوزیم
سوزانده شدن باد سزای همه ما



دلم، دریا به دریا، از تماشای تو می‌گیرد
دلم دریاست اما از تماشای تو می‌گیرد
جهان زیباست اما مثل مردابی که با مهتاب
جهان رنگ تماشا از تماشای تو می‌گیرد
نسیم از گیسوانت رد شد و باران تو را بوسید
طبیعت سهم خو در از تماشای تو می‌گیرد
مگو سیاره‌ها بیهوده بر گرد تو می‌گردند
که این تکرار معنا از تماشای تو می‌گیرد
تو تنها با تماشای خود از آینه خشنودی
دل آینه تنها از تماشای تو می‌گیرد



امروز هم به رخوت بی بادگی گذشت
آری گذشت مستی دلدادگی گذشت
در آتش خیال تو با خود قدم زدم
دوران عاشقی به همین سادگی گذشت
میدانم ای فرشته که باور نمی‌کنی
شبهای قصه گویی و شهزادگی گذشت
روزی ز چشم مردم و روزی ز چشم تو!

عمر مرا ببین که به افتادگی گذشت



مجموعه اشعار عاشقانه فاضل نظری

با اینکه خلق بر سر دل می‌نهند پا
شرمندگی نمی‌کشد این فرش نخ نما
بهلول وار فارغ از اندوه روزگار
خندیده ایم! ما به جهان یا جهان به ما

کاری به کار عقل ندارم به قول عشق
کشتی شکسته را چه نیازی به ناخدا

گیرم که شرط عقل به جز احتیاط نیست
ای خواجه! احتیاط کجا؟ عاشقی کجا؟

فرقی میان طعنه و تعریف خلق نیست
چون رود بگذر از همه سنگ ریزه‌ها



مباش آرام حتی گر نشان از گردبادی نیست

به این صحرا که من می‌آیم از آن، اعتمادی نیست

به دنبال چه می‌گردند مردم در شبستان‌ها
در این مسجد که من دیدم، چراغ اعتقادی نیست

نه تنها غم، سلامت باد گفتن‌های مستان هم
گواهی می‌دهد دنیای ما دنیای شادی نیست

چرا بی عشق سر بر سجده تسلیم بگذارم
نمی‌خواهم نمازی را که در آن از تو یادی نیست

کنار بسترم بنشین و دستم را بگیر ای عشق
برای آخرین سوگندها وقت زیادی نیست

مرا با چشم‌های بسته از پل بگذران ای دوست
تو وقتی با منی، دیگر مرا بیم معادی نیست



انگار که از مشت قفس رستی و رفتی
یکباره به روی همه در بستی و رفتی

هر لحظه‌ی همراهی ما خاطره ای بود
اما تو به یک خاطره پیوستی و رفتی

نفرین به وفاداریات ای دوست که با من
پیمان سر پیمان شکنی بستی و رفتی

چون خاطره‌ی غنچه‌ی پرپر شده در باد
در حافظه‌ی باغچه‌ها هستی و رفتی

جا ماندن تصویر تو در سینه‌ی من! آه!
این آینه را آه که نشکستی و رفتی



باز در خود خیره شو، انگار چشمت سیر نیست
درد خودبینی است می‌دانم تو را تقصیر نیست

کوزه در بسته در آغوش دریا هم تهی است
در گل خشک تو دیگر فرصت تغییر نیست

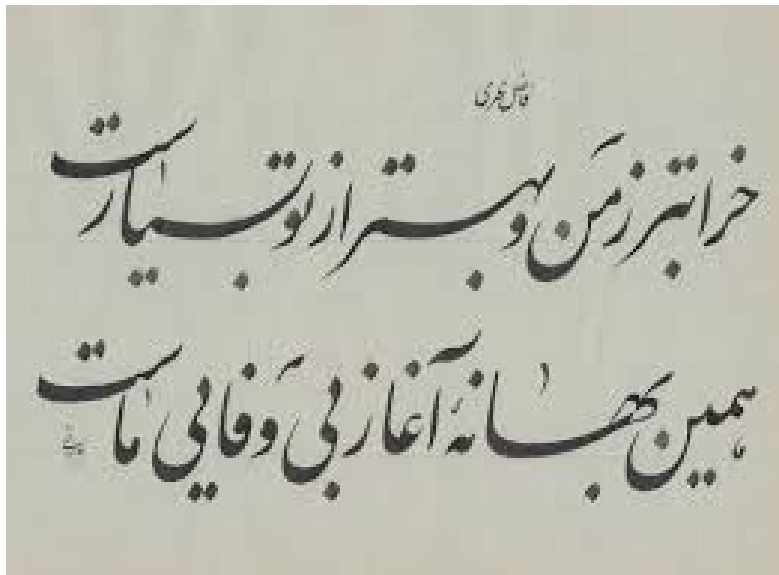
شیر وقتی در پی مردار باشد مرده است
شیر اگر همسفره گفتار باشد، شیر نیست

اولین شرط معلم بودن عاشق بودن است
شیخ این مجلس کهن سال است اما پیر نیست

در پشیمانی چراغ معرفت روشن تر است
توبه کن! هرگز برای توبه کردن دیر نیست

همچنان در پاسخ دشنام می‌گویم سلام
عاقلان دانند دیگر حاجت تفسیر نیست

باز اگر دیوانه ای سنگی به من زد شاد باش
خاطر آینه ما از کسی دلگیر نیست



این طرف مشتى صدف آنجا کمی گل ریخته
موج، ماهیهای عاشق را به ساحل ریخته

بعد از این در جام من تصویر ابر تیره ایست
بعد از این در جام دریا ماه کامل ریخته

مرگ حق دارد که از من روی برگردانده است
زندگی در کام من زهر هلاهل ریخته

هر چه دام افکندم، آهوها گریزان تر شدند
حال صدها دام دیگر در مقابل ریخته

هیچ راهی جز به دام افتادن صیاد نیست

هر کجا پا می‌گذارم دامنی دل ریخته
زاهدی با کوزه‌ای خالی ز دریا بازگشت
گفت خون عاشقان منزل به منزل ریخته



همراه بسیار است، اما همدمی نیست
مثل تمام غصه‌ها، این هم غمی نیست
دلبسته اندوه دامنگیر خود باش
از عالم غم دلربا تر عالمی نیست
کار بزرگ خویش را کوچک مپندار
از دوست دشمن ساختن کار کمی نیست
چشمی حقیقت بین کنار کعبه می‌گفت
«انسان» فراوان است، اما «آدمی» نیست

در فکر فتح قله قافم که آنجاست
جایی که تا امروز برآن پرچمی نیست



تو آن بتی که پرستیدنت خطایی نیست
و گر خطاست مرا از خطا ابایی نیست

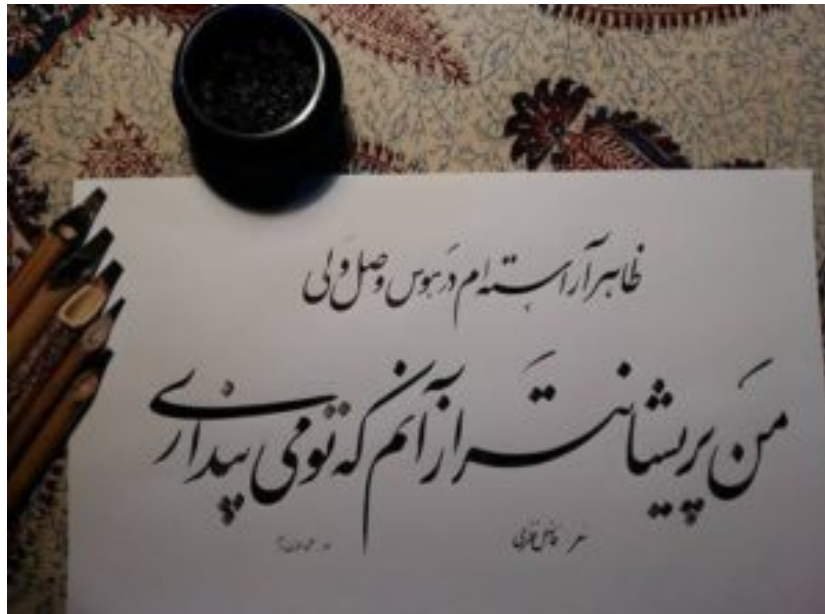
بیا که در شب گرداب زلف مو^۳ اجت
به غیر گوشه چشم تو ناخدایی نیست

درون خاک، دلم می‌تپد هنوز اینجا
به جز صدای قدم‌های تو صدایی نیست

نه حرف عقل بزن با کسی نه لاف جنون
که هر کجا خبری هست ادعایی نیست

دلیل عشق فراموش کردن دنیا است
و گرنه بین من و دوست ماجرای نیست

سفر به مقصد سر در گمی رسید چه خوب
که در ادامه این راه رد^۳ پایی نیست



در ابتدای سفر گفت بی سبب نگرانی
به بوسه گفتمش اما تو نیز چون دگرانی
به یوسف تو هزاران عزیز دست به دامان
تو مثل برده فروشان به فکر سود و زیانی
گل شکفتهء خود را سپرده ام به تو ای رود
به شرط اینکه امانت به آشنا برسانی
مرا در آینه می بینی و هنوز همانم...
تو را آینه می بینم و هنوز همانی
هزار صبح توانستی و نخواستی اما
رسیدنیست شبی که بخواهی و نتوانی



پلک فرو بستی و دوباره شمردی
فرصت پنهان شدن نبود تو بردی
من که به پیروزی تو غبطه نخوردم
چون که شکستم چرا دریغ نخوردی؟
دست تو را با سکوت و بغض گرفتم
دست مرا با غرور و خنده فشردی
این همه قصه تو بود که یک عمر

از همه دل بردی و دلی نسپردی

خاطره‌ها رفته اند خاطره من
پس تو چرا مثل خاطرات نمردی



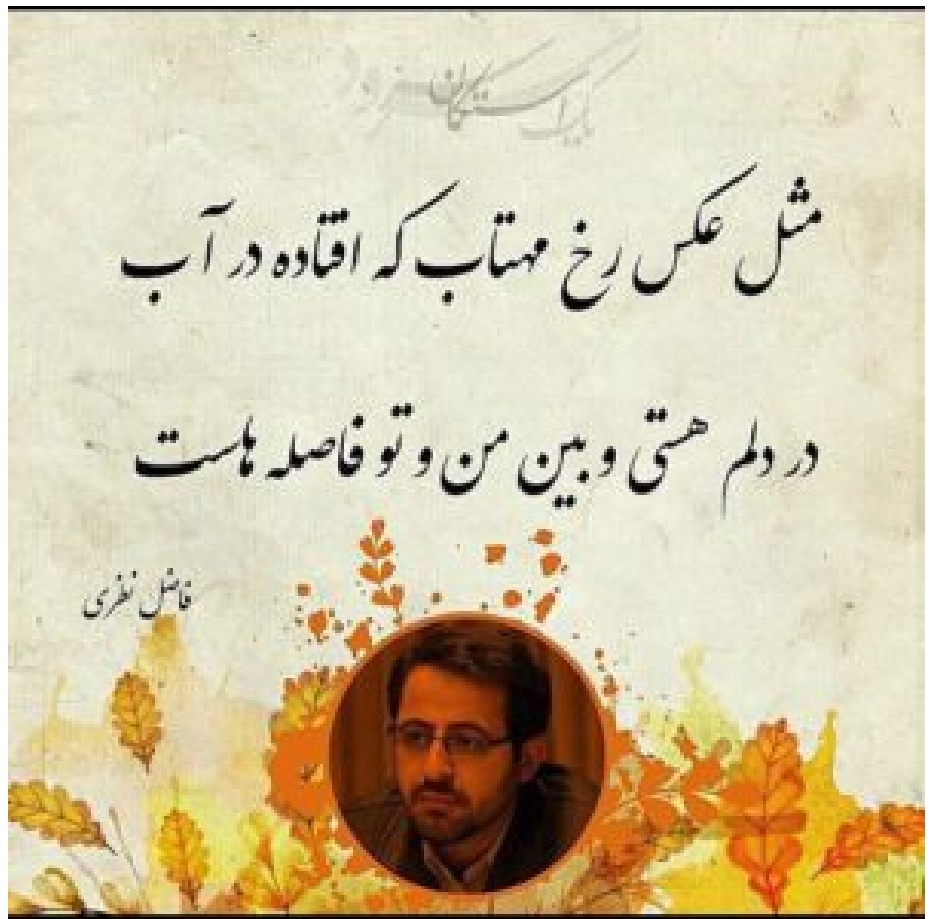
به شهر رنگها رفتیم گفتی زرد نامرد است
اگر رنگی تو را در خویش معنا کرد نامرد است

تو تصویر منی یا من در این آینه تکرارم؟
جهان آینه جادوست زوج و فرد نامرد است

چه قدر از عقل می‌پرسی چه قدر از عشق می‌خوانی
از این باز آی نااهل است از آن برگرد نامرد است

نه سر در عقل می‌بندم نه دل در عشق می‌بازم
که این نامرد بی درد است و آن پر درد نامرد است

بیا پیمان ببندیم از جهان هم جدا باشیم
ز این پس هر که نام عشق را آورد، نامرد است



مجموعه اشعار عاشقانه فاضل نظری

فردا اگر بدون تو باید به سر شود
فرقی نمی‌کند شب من کی سحر شود
شمعی که در فراق بسوزد سزای اوست
بگذار عمر بی تو سراپا هدر شود

رنج فراق هست و امید وصال نیست
این «هست و نیست» کاش که زیر و زبر شود

رازی نهفته در پس حرفی نگفته است
مگذار درددل کنم و دردسر شود

ای زخم دلخراش لب از خون دل ببند
دیگر قرار نیست کسی باخبر شود

موسیقی سکوت صدایی شنیدنی است
بگذار گفتگو به زبان هنر شود



مرگ در قاموس ما از بی وفایی بهتر است

در قفس با دوست مردن از رهایی بهتر است

قصه فرهاد دنیا را گرفت ای پادشاه
دل به دست آوردن از کشور گشایی بهتر است

تشنگان مِهَر محتاج ترحم نیستند
کوشش بیهوده در عشق از گدایی بهتر است

باشد ای عقل معاش اندیش با معنای عشق
آشنایم کن ولی نا آشنایی بهتر است

فهم این رندی برای اهل معنا سخت نیست
دلبری خوب است اما دلربایی بهتر است

هر کسی را تاب دیدار سر زلف تو نیست
اینکه در آینه گیسو می‌گشایی بهتر است

کاش دست دوستی هرگز نمی‌دادی به من
«آرزوی وصل» از «بیم جدایی» بهتر است



مرا بازیچه خود ساخت چون موسی که دریا را
فراموشش نخواهم کرد چون دریا که موسی را

نسیم مست وقتی بوی گل می‌داد حس کردم
که این دیوانه پرپر می‌کند یک روز گل‌ها را

خیانت قصه تلخی است اما از که می‌نالیم؟
خودم پرورده بودم در حواریون یهودا را

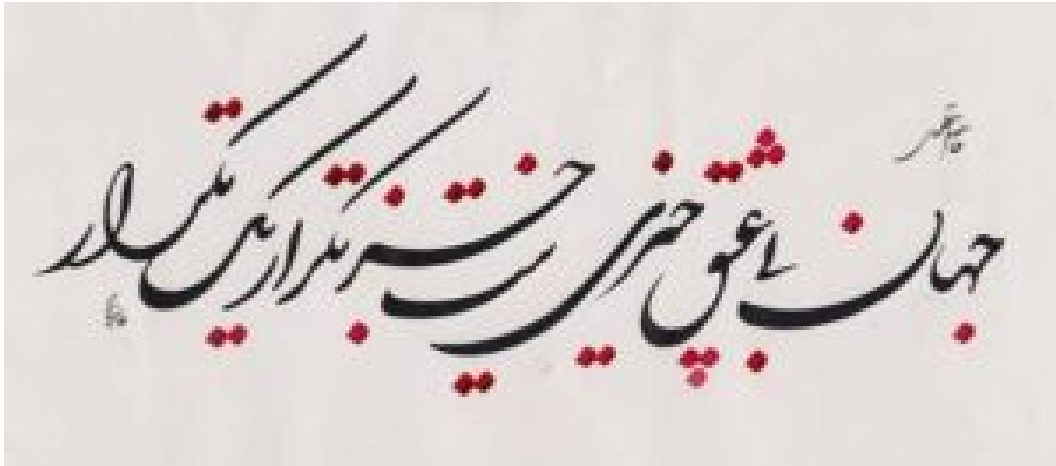
خیانت غیرت عشق است وقتی وصل ممکن نیست
چه آسان ننگ می‌خوانند نیرنگ زلیخا را

کسی را تاب دیدار سر زلف پریشان نیست
چرا آشفته می‌خواهی خدایا خاطر ما را

نمی‌دانم چه افسونی گریبان‌گیر مجنون است
که وحشی می‌کند چشمانش آهوهای صحرا را

چه خواهد کرد با ما عشق؟ پرسیدیم و خندیدی

فقط با پاسخت پیچیده تر کردی معما را



از سخن چنان شنیدم آشنایت نیستم
خاطراتت را بیاور تا بگویم کیستم

سیلی هم صحبتی از موج خوردن سخت نیست
صخره ام، هر قدر بی مهری کنی می ایستم

تا نگویی اشکهای شمع از کم طاقتیست
در خودم آتش به پا کردم ولی نگریستم

چون شکست آیینه، حیرت صد برابر می شود
بیسبب خود را شکستم تا ببینم چیستم

زندگی در برزخ وصل و جدایی ساده نیست
کاش قدری پیش از این یا بعد از آن میزیستم



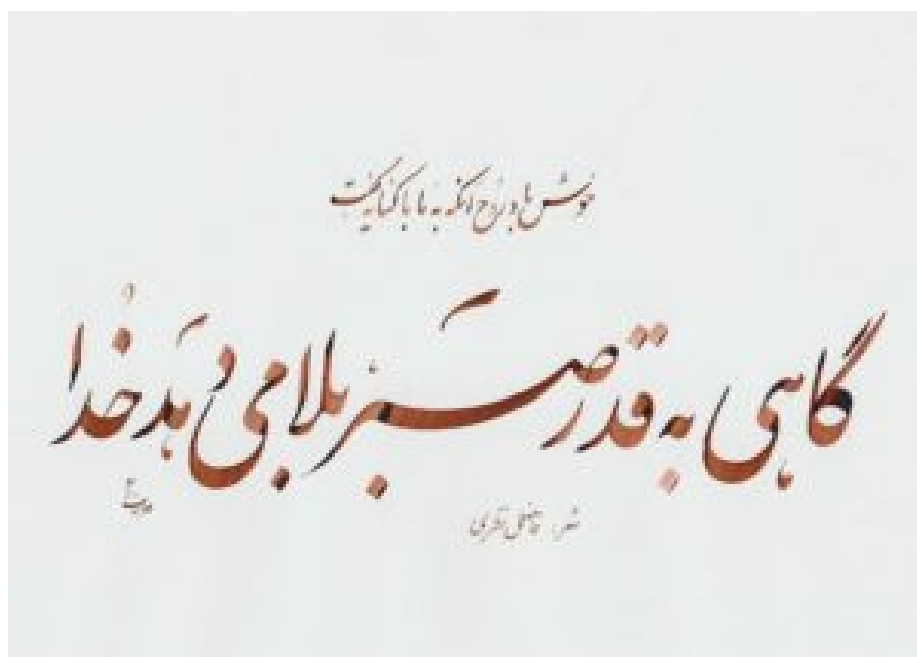
دشت خشکید و زمین سوخت و باران نگرفت
زندگی بعد تو بر هیچ کس آسان نگرفت

چشم افتاد به چشم تو ولی خیره نماند
شعله ای بود که لرزید ولی جان نگرفت

دل به هر کس که رسیدیم سپردیم ولی
قصه عاشقی ما سر و سامان نگرفت

تاج سر دادمش و سیم زر، اما از من
عشق جز عمر گرانمایه به تاوان نگرفت

مثل نوری که به سوی ابدیت جاریست
قصه‌ای با تو شد آغاز که... پایان نگرفت



در پایان امیدواریم اشعار عاشقانه فاضل نظری توجه شما را به خود
جلب کرده باشد.
منبع: [ستاره](#)